

دیگه بعد از آن چی شده نمی دونم ا وقتی چشمم را باز کردم دیدم توی هتل خودمان میان رختخواب افتادم .. در اطاق پهلو را باز کردم دیدم رفقام مشغول (خور و پف) هستن بهشان « سوک » زدم و از خواب بیدارشان کردم :

- یاالله !! بلند شین بچهها .. مکه ما آمدیم اینجا بخوایم ۱۱۴

هرکس از خواب می پرید از دیگری می پرسید :

« کجا هستیم ۱۴ .. »

« چطوری آمدیم اینجا ۱۴ .. »

« کی ما را آورد هتل ۴ .. »

هیچکدام بیاد نمی آوردیم که آخر سر چطور شده و کی ما را به هتل آورده .. آقا مرتضی گفت :

- شما را بخدا ولم کنین .. حال تکان خوردن ندارم ..

تمام مامثل خیاری که توی خمره ترشی انداخته باشن

ازهم وارفته بودیم .. دیدیم ملابدر نیست :

« بچهها ملابدر چی شده ۱۴ .. »

امین التجار رفت مستراح .. طولی نکشید سروسینه

زنان برگشت :

- بچه‌ها .. جیب مرا خالی کردن ..

صداش را طوری بلند کرده بود که مثل زن‌های بچه‌مرد

میماند !! .. مسافرین هتل اطراف ما جمع شده بودند ..

امین‌التجار مرتب فریاد می کشید :

- این چه وضعی به ؟ .. این چه مملکتی به ؟ نه پلیس

هست !! نه امنیت هست !! نه مأمور آگاهی هست .. سوختم ..

بدبخت شدم .. فاجشه‌ها لختم کردند !! .. پنج قروش توی

جیبم نگذاشتن بمونه ..

اسمعیل بنده خدا یقه او را گرفت و کشید کنار :

- آقا امین ساکت شو .. اگر روز نامه نویس‌ها بفهمن

عکس و تفصیلاتمان را چاپ می‌کنن و می‌نویسن (هیستی که

برای درخواست سد و کارخانه به آنکارا آمده بودن توی بار

لختشون کردن) اونوقت دیگه خر بیار و باقالی پرکن ..

دیگه روی برگشتن به ولایت را نداریم ترا بخدا قدری

ساکت شو !!

- چطوری ساکت بشم !! هشتصد لیره پولم را بردن ..

این بی‌ناموس‌ها هیچ دین و ایمان و وجدان ندارن ..

بی انصاف‌ها پول يك پاكٲ سىكارهم توجیب من نكداشتن
بمونه !! . .

- بابا آبرومان را نبر.. وقتى رسیدیم ولایت روزى
يك بسته سىكار بهت میدم !

اسمعیل آفاكه مى خواست امین‌التجار را ساكت كنه
دست‌كرد توى جیبش كه .. دید جا تره و بچه نیس ازپول‌های
اولم ختبرى نبود.. مثل فرفره شروع كرد دورخودش چرخیدن
و فریادكشیدن :

- ای مسلمان‌ها . لختم كردند !! پولم را بردند !!
بیچاره شدم !!!

منم به شك افتادم .. دست‌كردم جیب بغلم به بینم سر
من بلائى نیامده باشه . يكدفعه خشكم زد بعله مال مرا هم
برده بودند شروع كردم با آهنگ « وای .. وای .. وای »
به سروصورتهم زدن ماشیون‌وزارى مى كردیم و توى سرمان میزدیم
صاحب هتل و مشتری‌ها كروكر میخندیدن.. خلاصه پیش مردم
آنكارا درست و حسابى خیط شدیم ..
آفا حمزه گفت :

- بچه‌ها دیكه اینجا جای مانیس .. بریم ولایت ..

- پول برگشتن نداریم ..

آقا حمزه مرد محتاطی بود .. کیسه اش را زیر آستر
کتش دوخته بود .. زن ها جای پول ها شوپیدا نکرده بودند ..
باغروز و افتخار زیادی گفت :

- من پول دارم بهتون قرض میدم ..

- ملا بدر کجاس؟ خوب نیس او را اینجا بگذاریم و بریم .
اسمعیل آقا باخنده جواب داد :

- لابد ملا بدر عقل کل از عشق اون خانمه عقلشوازدست

داده و راهی تیمارستان شده !!

توی این بحث و گفتگوها بودیم که ملا با آه و ناله
از در وارد شد .. سر و کله اش را باند پیچی کرده و پیراهنش
پاره پاره بود .. تا وارد اطاق شد خودش را انداخت روی
تخت .. گفتم :

- ملا خانه ات خراب بشه .. این چه وضعی به ؟

ملا بدر با ناله جواب داد :

- بچه ها حلالم کنین فکر نمیکنم تا صبح زنده باشم .

- این چه حرفی به ملا ؟ خدا نکنه ..

- نه همشهری های عزیز کار از این حرفها گذشته ..

عمر من دیگه به آخر رسیده ..

- بینم ملاکتک خوردی ؟

- والله حال حرف زدن ندارم .. همینقدر بگم يك هنگ

آدم ریخته بودند روی سرم و مرا می زدند! اونم چه زدنی !! ..

با چوب و با چماق .. این خسته می شد اون می زد .. اون

دستش درد می گرفت چماق را می داد دست این استخوان

درست تو تنم نمائند !!

- آخه چرا شما را میزدن ؟ چی می خواستن ؟

- چی بایستی بخوان ؟ پول میخواستن .. پول !!

اون عرق سگی حالم را بهم زد . لیوان آخر را که

خوردم از حال رفتم . موقع چوب خوردن بهوش آمدم

یکی می گفت :

«زود باش پولها رو در بیار»

- چه پولی ؟

- صورت حساب کافه پای تو مانده ..

صورت حسابی که می گفت سه هزار لیره بود تا گفتم:

«بابا چی خوردیم که اینقدر شده ؟»

یک نفر چنان محکم با چماق زد تو ی کمرم که صدام تو گلووم گیر

کرد!!! آخه برادرها شما حساب نداده رفته بودین و من بیچاره
گیر افتاده بودم . . دیدم چاره‌ای نیس کیفم را درآوردم و
انداختم جلوی‌شان :

- بیاین این کیفم مال شما . . من غیر از این چیز
دیگه‌ای ندارم ..

از کیفم دو بست و پنجاه لیره درآمد .. گفتن :
دپیره سگ پولوبده والا خورد و خمیرت می‌کنیم ..
- اگر منو بسوزانید و خاکسترم را بیاد بدین غیر از
این ندارم ..

گفتن :
دای حاجی ناکس ما شماها رو خوب می‌شناسیم چند
تا امثال تو از زیر دست ما رد شده . . یاالله پول‌ها را اخ
کن ببینم ..

- والله .. بالله نیست .. بخدا ندارم
ولی مگر بخرجشان رفت چماق بود که می‌رفت
بالا و می‌خورد توی کمر و کتف من . . دیدم خیر راه فرار
نیست .. گفتم :

- صبرکنین تزنین تا بدم . .

يك كمی پول برای کفن و دفنم پس انداز کرده بودم و
توی آستر جلیتقه‌ام دوخته بودم .. در حدود پنج هزار لیره
می شد درش آوردم و پرت کردم بطرفشان :

- حسابتان را وردارین بقیه‌اش رو پسم بدین .. این
پول کفن و دفن و خرج فاتحه اس!

بی انصاف‌ها همه شو برداشتن :

«پیره سگ پنج هزار لیره هم خرج دفن و کفن میشه ..»

دوباره شروع کردن به زدن من .. :

«یاالله پول‌ها را بکش بیرون ..»

- بابا دیگه نیس .. بیائین سر تا پای منو بگردین !!

«ما شماها رو خوب می شناسیم .. شما پول‌ها رو جایی

قایم می کنین که عقل جن هم نمیره !!»

دیدم اگر پول‌ها را در نیارم زیر چوب و چماق جانم

در میره تو (لیفه) بند شلوارم مقداری پول بود آنها را هم

در آوردم و بهشون دادم و گفتم :

- بگیری و لی زبوك زاده اگر بفهمه پدر همه تون

را در میاره

زبوك زاده کی یه ؟ ..

- وکیل ماس

- بر پدر تو و وکیل هم لعنت .. پاشوزود بروگمشو ..
 بایک اردنکی مرا انداختند بیرون .. پرسیان پرسیان
 و با زحمت خودم را به اینجا رسانیدم و تا چهل و هشت
 ساعت دیگه حاضر نیستم از روی این تختخواب بلند بشم !!!
 احسان باز نشسته گفت :

- سر و صورتت را چرا بستی ۱۱۹

شروع کرد به التماس و خواهش :

- شمارا بخدا با صورتم کارتون نباشه ..

به زور باندهای صورتش را باز کردیم .. چی بینیم

خوبه !!! ای .. وای .. ملا بدر ریش و سبیل و ابرو و مژه

و ابرو نداشت .. صورتش عین هوکله گوسفند پاک کرده یکدست

سفید بود !:

- ملا این چه بساطی یه ۱۹

- نپرسین رفقا .. این بیشر فها بلائی ب سرم آوردن که

نگو .. دست و پایم را بستن از سرم گرفته تانوک پام همه جار

«نوره» ما ییدن !!!

- حالا تکلیف چی یه ۱۹

چشمهای ملا پر از اشک شد و گفت :

- رفقا من دیگه جان سلامت بدر نمی برم . شلوارم را در بیارید وسط خشتک شلوارم يك کیسه ای هس مقابل چشم همه تان این کیسه را باز کنید . . اگر مردم جسد من در ولایت غربت نماند ... این پول تا ولایت کفایت می کنه و برای خرج دفن و کفن و فاتحه ام هم کافی به !! .. فقط خواهشی که دارم صورتم را به هیچکس نشون ندین و این سر را برای کسی تعریف نکنین ..

- بهش قول دادیم .. فردای آن روز به ولایت برگشتیم .. اولین کار ما این بود که دستور دادیم عثمان قصاب يك گوساله سر برید پوستش را در آورد .. ملا بدر را توی پوست گوساله گذاشتیم و لبه های آن را دوختیم .. بعد از يك هفته ملا را از توی پوست گوساله در آوردیم بردیم حمام در آنجا حسابی عرق کرد تمیز شستیمش و کثافت های بدنش را گرفتیم .. تا از مردن جست و عزرائیل یقه اش را ول کرد !!! بعد از اونم ملا دو ماه توی خونه اش ماند تا ریش و سبیل و ابرو هاش در آمد !! ..

موقعی که از آنکارا برگشتیم دیدیم فرماندار ما را

بجای دیگر منتقل کردن . . بجای او آقا رضا منشی کفیل
فرمانداری شده بود . .

یکماه از رفتن فرمانداری گذشت که زبوك زاده نامه‌ای
برای حمزه جغت بد زاده فرستاد نوشته بود :

«در مورد فرماندارتان که اصرار داشتید عوض شود و

از او شکایت کرده بودید دیروز با وزیر کشور صحبت کردم گفتم

یا این فرماندار را عوض کنید یا از شما قهر می‌کنم . .

خدا عمرش بدهد حرف مرا زمین نیانداخت . . قول داده

ظرف یکم هفته او را عوض کند!! . و ممکن است او را دادگاهی

هم بکند ! انشاءالله يك فرماندار خوب برای شما انتخاب

خواهم کرد امتحانش کنید اگر دیدید خوب نیس بنویسید

او را هم رد می‌کنیم!!! خدا را شکر که در کشور ما مثل

نخود و کشمش فرماندار ریخته!! ! در باره‌ی سد سازی و

کارخانه و آسفالت . و منبع آب هیچ ناراحت نباشین! بودجه

تمام برنامه‌ها را تأمین کرده‌ام بهمین نزدیکی‌ها شروع خواهد

شد . . مخصوصاً يك کارخانه‌ی بزرگ زوب فلزات برای شما

در نظر گرفته‌ام . . بزودی کارخانه را نصب می‌کنیم . دودی

که از لوله‌های کارخانه بیرون می‌آید چشم مخالفین را کور

خواهد کرد ..»

از خواندن این نامه خیلی تعجب کردیم .. ما که از فرماندارمان شکایت نکرده بودیم !!! بیچاره غیر از اینکه از خانه به اداره می‌رفت و از اداره به خانه برمی‌گشت جای دیگری نمی‌رفت ..

آقای حمزه جفت بد زاده گفت :

– من نقشه‌ی جدید زبوك زاده را فهمیدم .. از طرف ما شکایتی نوشته .. زیرش را هم امضاء کرده به وزیر داده حالا این نامه را نوشته که اگر بازرسی آمد و از ما سؤال کرد بگیم «بعله درسته !»

دوسه روز بعد از نامه‌ی زبوك زاده فرماندار جدید وارد شد .. قیافه‌اش بقدری اخم آلود و عصبانی بود که آدم دلش نمی‌خواست باهش پول قسمت کنه ..

از همان روز اولش (میخ) را حسابی کوبید .. دستور داد صندلی‌ها را از تو اطاقش برداشتن که مراجعین مجبور بشن سرپا بایستن !! . اصلا جواب سلام کسی را هم نمیداد تاچه رسد به اینکه با ما خوش و بش کنه ..

دیدیم نه .. اینجور همیشه .. خیلی بد جویری گیر

افتادیم .. با گوشه و کنایه بهش فهمانیدیم اگر راست راه
نیاد شکایتش را به زبوك زاده می‌کنیم .. می‌دونید چی
جواب داد ۱۱۴

- من زبوك زاده سرم همیشه .. زبوك زاده و کیله برای
خودش ! . من نماینده‌ی دولت هستم آمدم اینجا شماها را
آدم کنم !! هر کس از (کوپن) خودش بیشتر حرف بزنه زبانش
را می‌برم !! ..

تصمیم گرفتیم جریان را به زبوك زاده بنویسیم تا حسابشو
برسه. آقا رضا منشی گفت :

- یکه کمی صبر کنین .. من زبان اینارو بهتر بلدم ..
اون جور که من فهمیدم این یارو از اون رشوه بگیرهای درجه
یکه .. با خودش کنار بیائیم بهتره تا کار را به بالاها بکشیم !! ..
این جور آدم‌هایی که به محض رسیدن یکجا شروع به
« الدر و بولدورم .. » می‌کنن در حقیقت می‌خواهن « دو »
قرص کنن !! .. کمی صبر کنین مثل موم نرم میشه !! ..

- برادر اینکه کاری نداره .. اون باید بخواد تا ما
بدیم ! . . البته اونم خرج داره .. ما از خدا می‌خواهیم
مأموری عرضه داشته باشه رشوه بگیره کارها را انجام بده خوشه

حلالش ا چه فایده داره مأمور فقط مقررات و قانون به رخ آدم بکشه !! ..

حرف آقا رضا منشی حقیقت داشت .. هنوز یکماه نشده جناب فرماندار نرم شد .. طوری شد که مادر عمرمان فرمانداری به این خوبی و به درد بخوری ندیده بودیم !! ..
در سابق اگر یکسال پشت در اطاق فرماندار میخواستی کارت را انجام نمی دادن ولی حالا در عرض ده دقیقه انجام می گرفت !! این جناب فرماندار اصلا «نه» و «نمیشه» توی دهانش نبود .. کارمندهای فرمانداری هم دیگه جرأت نداشتند مردم را بنام «قانون اجازه نمیده!» .. «برخلاف مقررات!» سر بدوانند .

فرماندار سرشان داد میزد :

«کار هموطنان باید انجام بشه .. قانون یعنی خدمت به هممنوع ..»

از بسکه خوب بود تمام مردم مثل پدر و برادر دوستش داشتن .. یکروز همه را اطرافش جمع کرد و گفت :
- می خواهیم قانون اصلاحات ارضی را اجرا کنیم ..
به کشاورزها زمین بدیم ..

هرچی زمین مال دولت بود بین کشاورزان قسمت کرد..
 آدم بود که سر زمین و ملکش چهل سال بادولت دعوا
 داشت و نمیتونست زمین آبا و اجدادی اش را بگیره . ولی
 حالا در عرض یکدقیقه کارش درست می شد ! تمام مردم به
 فرماندار دعا می کردند .. یکروز درحزب کنفرانس داشتیم ..
 ازهرطرفی صحبت می کردیم ملا بدرعقل کل گفت :

- رفقا اجازه بدین یک چیزی بشما بگم .. من
 از کارهای این فرماندار هیچ سردر نمیآرم ! ..

- ریش و سبیل ملاتازه تازه درآمده بود و یواش یواش
 بمیان مردم می آمد پرسیدم :

- ملامکه کارهای فرماندار چه جووری به که سردر نمیآری !!
 - کارهائی انجام میده که بعقل انسان خطور نمیکنه ..
 شما هرچه میگید .. بگید .. من از این بابا مشکوکم
 این بابا نباید فرماندار حقیقی باشه !!!

- این چه حرفی به ملا ۱۴

- بعله فرماندار حقیقی نیس .. یعنی این آدم از
 طرف دولت رسماً انتخاب نشده !!! فرمانداری که از طرف
 دولت بیاد اینقدر خوب نمیشه ! و اینقدر با مردم خوش رفتاری

نمیکنه. زیرا این کاسه يك نیم کاسه‌ای هس!

- آخه چرا ۱۱؟

- چرانداره! همینکه گفتم.. این بابا فرماندار حقیقی

نیس .. والسلام ..

ملا يك کمی یواشتر حرف بزن .. خدای نکرده

بگوشش میرسه ..

این موضوع همینطور ماند .. فرماندار با جدیت مشغول

رتق و فتق امور بود زمین‌ها را قسمت می‌کرد! محل دکان‌ها

و خانه‌ها را ب مردم می‌بخشید ..

یکروز استاندار که يك کار فوری داشته به فرمانداری تلفن

میزنه .. چون فرماندار در آن موقع توی اطاقش نبود .

آقارضا منشی کوشی را بر میداره .. ضمن صحبت میگه :

«جناب فرماندار الان رفتن بیرون»

تا این جمله اژدهان آقا رضا در میاد استاندار

فریاد میزنه :

- کدوم فرماندار ۱؟ مگه آن فرماندار را از آنجا

بلند نکردیم ۱؟ ..

- قربان اون رفت .. فرماندار جدید را عرض میکنم ..

- فرماندار جدید کی آمده ؟

- در حدود سه ماه همیشه قربان ..!

- عجب چیزی به .. من هیچ خبر نداشتم .. حالا

کجاس ۱۱۹

- رفته زمین بین مردم قسمت کنه ..

- چه زمینی قسمت کنه ۱۱۹

- تمام زمین ها را با قیمت خیلی کم بین مردم قسمت میکنه ..

جای بازار .. میدان قصبه .. اطراف مسجد .. گورستان ها همه

را بمردم داده ..!

استاندار در تعجب بود .

- من از این کارها سردر نمیارم .. مکه گورستان را هم

قسمت می کنن ۱۱۹ ..!

- قربان این فرماندار را آقای زبوك زاده از مرکز

فرستاده ..

استاندار با گیجی و بلا تکلیفی جواب میده :

- بسیار خب ، من فردا میام اونجا ..

فردا نزدیکی های ظهرا استاندار وارد قصبه شد :

- کو این فرماندار ۱۱۹

فرماندار مثل يك تيکه يخ در تاسستان آب شده و
به زمین رفته بود . . هر جا گشتیم اثری ازش بدست نیامد
اصلاً کسی نفهمید چه وقت کیف و کلاش را برداشته و به
چاک زده بود !!

گفتیم :

- قربان ممکنه زبوك زاده احضارش کرده و برای کار
فوری به آنکارا رفته . . استاندار عصبانی شد و با داد و بیداد
رفت تا اقدامات لازمه بعمل بیاره . . ما هم تلگرافی به زبوك
زاده مخابره کردیم « فرمانداری که فرستاده بودی ناپدید
شد ! » جواب تلگرام رسید : « من فرمانداری برای شما
نفرستاده بودم . . آقارضا منشی از همه کس برای شما بهتره ! . . »
خلاصه ما از اینکارها هیچ سردر نمی آوردیم . . اتفاقاً
اون روز روز آمدن روز نامه بود . . پست رسید روز نامه فروش بسته
های روز نامه را تحویل گرفت و بین مردم پخش کرد . . ما هم در
قهوه خانه نشسته بودیم . . هر کس روز نامه را نگاه می کرد
کلمات « آخ . . و . . واخ . . اه . . » از دهنش بیرون می آمد
و مثل آدم های برق زده خشکش میزد . . از حرکات مردم تعجب
کردم روز نامه را گرفتم به بینم موضوع چی به . . چی بینم

خوبه ؟ عکس بزرگی از فرماندار ما چاپ کرده و زیرش نوشته بود «فرماندار قلابی دستگیر شد ..»

بعله آقای عزیز چهل سال یکدفعه يك فرماندار خوبی به قصبه‌ی ما آمد اونم قلابی بود ! اگر کار به این آسانی تمام می‌شد خوب بود . تمام بازرسی‌های دولت توی قصبه ریختند !! سه نفر از مأمورینی که در فرمانداری کار می‌کردند توقیف شدند .. فرماندار قلابی اینهارا استخدام کرده بود .. چون آقا رضا عاقل و باتجربه بود گلیمش را پاک و تمیز از این میان درآورد! ماهم دندان‌هایمان را تیز کرده و منتظر زبوك زاده بودیم .. اگر به دستمان می‌افتاد خام‌خام می‌خوردیمش ! بازی‌هایی که این بی‌ناموس سز ما درمی‌آورد هیچ کجای دنیا سابقه نداشت ..

ملا بدر گفت :

... آخه این بی‌ناموس حالا که وکیل شده نباید باینجا سر بزنه !!؟ اگر پاشو به اینجا بذاره قلم پاشو خرد می‌کنم !! ما این حرفها را می‌زدیم ولی سعی می‌کردیم بگوش مخالفین نرسه امثلی است معزوف دوست شکسته و بال گردنه .. «
بالاخره هرچی باشه زبوك زاده از خود ماس .. ما

خودمان او را انتخاب کردیم .. چطور به بیگانه‌ها بگیم
 اشتباه کردیم ! یکروز صبح شنیدیم زبوك زاده نصف شب
 وارد شده .. اگر خبر جنگ عالمگیر را می شنیدیم اینقدر
 دستپاچه نمی شدیم ..

فوراً در محل حزب جلسه کردیم و مشغول تبادل افکار
 شدیم که وقتی پیشش میریم چی بگیم و از کجا شروع کنیم ..
 زبوك زاده پیغام فرستاد که بعد از ظهر در سالن هتل به کارهای
 هموطنان رسیدگی خواهد کرد ! ..

سرساعت دو بعد از ظهر همه آنجا جمع شدیم .. مخالفین قبل
 از ما آمده بودند .. آقای برهان الدین هم آمده و در گوشه‌ای
 نشسته بود ..

یک ساعت بعد زبوك زاده بدهتل آمد .. با ورود او صدای
 کف زدن و هورا بلند شد .. اولین کسی که کفزد برهان الدین
 بود .. باخودم گفتم :

- بعضی‌ها چقدر وقیح و پررو هستند .. این رذل پدر
 سوخته را که اینهمه عقبش بد می گفتن حالا چطور اینقدر
 تشویق می کنن !!!

ملا بدر گفت :

- صلاح نپس اسرار خودمان را پیش بیگانه‌ها فاش کنیم .. ما اگر بدی‌های زبوك زاده را بگیم مخالفین سوء - استفاده می‌کنن !!!

آقا حمزه عصبانی شد :

- ملا جان این چه حرفی‌یه ؟ ! یادت رفته بخاطر اینمرد ریش و سبیلت را تراشیدنند ! ! باید حرفهامون را بزیم . . اسمعیل بنده خداهم گفت :

- بخاطر اینمرد پول‌های من رفته .. باید خجالت‌را کنار بگذاریم ..

- نه بابا یارو وکیل مجلسه .. ممکنه بلائی بصرمان بیاره .. خوب نپس !!!

زبوك زاده بالای اطاق نشسته و به همه لبخند می‌زد .. وقتی همه‌جا پر شد شروع به صحبت کرد :

- همشهری‌های محترم . برای اینکجه درد دل‌ها و خواسته‌های شما را در مجلس مطرح کنم آمده‌ام تا از نزدیک باشما صحبت کنم . . هر کس هر خواسته‌ای دارد بدون خجالت و رودربایستی مطرح کند . به همه گوش خواهم داد و به خواست خداوند همه‌ی آنها را عملی خواهم کرد . . این